

چند کلمه با بچه ها

این کتاب، جلد هفتم از مجموعه «قصه های خوب برای بچه های خوب» است و قصه های این کتاب از «گلستان و ملستان» گرفته شده . مقصود از گلستان کتاب گلستان سعدی است.

جستجو برای کار

مرد بینوایی به جست و جوی کار از شهری به شهری سفر کرد. در آنجا کاری پیدا کرد و مدتی به فناخت زندگی و قدری پول پس انداز کرد، ولی یک روز بیکار شد. هرچه از اینجا و آنجا سراغ گرفت کاری پیدا نشد و دید که حالا باید بنشیند و از جیب بخورد.

رحمت خدا

فکر کرد که: «این درست مطابق دارایی من است که دزد برد. هزار دینار پول و سیصد دینار هم قیمت اثاث من بود. پس خدا به من رحم کرده و به وسیله این فرشته رحمت، دارایی ام را برام پس فرستاده. ولی نه، اگر این مرد سبب ساز غیبی بود که آن را زیر خاک نمی کرد. مرا صدا می زد و می گفت: «بیا رجب این پول را بگیر.

فرشته عذاب

گدا گفت: «بی انصاف تویی که پول یک گدای نابینا را دزدیدی. من آن روز برای تو فرشته رحمت بودم حالا هم فرشته عذابم. اگر تو آن روز بد نمیکردی حالا گرفتار نمی شدی. اگر دروغ میگویم بگو یا مرا به حق خود برسان یا سه سال مرا جوان تر کن که بروم دنبال کارم.»

شمارش ریش

حضرت علی لبخندی بر لب داشت و هنوز سخنی نگفته بود که سکوت مجلس شکست و زمزمه ها شروع شد. مردم همه گردنهای کشیدند و مرد سؤال کننده را نگاه کردند و منتظر بودند بشنوند که علی به این مرد چه پاسخی خواهد داد. همه با هم حرف می زدند. دشمن

میگفت: «علی جوابی ندارد، شماره موی ریش همه به یک اندازه نیست. علی چه می داند که ریش کسی چند تا مو دارد؟»

در پی غذا

شیر گفت: «به جان عزیزت من هم یک هفته است گوشت نخورده ام . سبزی و میوه هم که به مزاج من سازگار نیست. بعد از جست و جوی بسیار خبر رسید که در آن صحرای روبه رو سه تا گاو وحشی با هم زندگی میکنند، ولی جلو رفتن کار حضرت فیل است ، نمی دانم چه کار کنم.»

فریب روباه

روباه گفت: «هیچی ، من از او یک خواهش کوچک داشتم و او روی مرا زمین انداخت. این را تو که خیلی چیز فهم و عاقلی می توانی بفهمی . می دانی که من نمی توانم علف بخورم ، به گاو قهوه ای گفتم یک خروس نیمه جان روی بام آن آلونک افتاده، بیاید به من کمک کند که بروم تا خروس نمرده و گوشتش حرام نشده بردارم، ولی او گفت به من مربوط نیست در حالی که وقتی ما با هم رفیق هستیم باید به هم کمک کنیم.»

نقشه حاکم

دسته ای از راهزنان راه کاروانی را بسته بودند و دارایی مسافران را برده بودند. وقتی خبر به شهر رسید حاکم دستور داد لشکری انبوه راه بیفتند و از فرسخها دورتر از محل واقعه، اطراف بیابان وسیع را محاصره کنند. عاقبت نقشه حاکم اجرا شد. لشکریان توی گودی میان تپه های دور افتاده به دسته دزدان دست یافتند، همه را گرفتند و دست و بازو بستند و پیش حاکم بردند.

بازرگان مهربان

همه بینندگان در یک لحظه گفتند: «آه!» و یکی از بازرگانان که دلی مهربان داشت و خود شنا نمی دانست گفت: «الان این بیچاره ها غرق می شوند ، هرکه می تواند همتی کند. هر کس بتواند این دو نفر را نجات بدهد صد سکه طلا از من پاداش خواهد گرفت. برای هر یکی پنجاه سکه.»

عمو علی

ولی این کار برای عمو علی یک دلخوشی پنهانی بود و هیچ وقت شعرهایش را برای کسی نمی خواند. علتش هم این بود که در کتابی قصه ای خوانده بود که شاعری با هر بهانه ای شعرهایش را برای دیگران خوانده بود و مردم از دست او عاجز شده بودند و عموعلی از این قصه عبرت گرفته بود.

www.afkarmosbat.org

www.afkarmosbat.ir

به سایت ما وارد شوید و بهترین و به روز ترین کتاب ها را از همه جا ارزان تر تهیه کنید

شرط آزادی

خلیفه گفت: «شیخی به این نام و نشان در فلان ولایت است که بدخواه ما نیست و از او بیمی نداریم؛ اما اگر شرمنده احسان ما باشد بهتر است و چون از هیچ کس هدیه نمی پذیرد با زبان و بیانی که داری برو کاری کن که شیخ این کیسه زر را به عنوان هدیه خلیفه قبول کند و هیچ تشویشی به دل راه ندهد. هیچ عهد و پیمانی هم از او نمی خواهیم و آزادی تو در گرو همین خدمت است. ببینم چه می کنی و از زبان شیرین و مهربانت چگونه بهره برمی داری»

تصمیم اشتباه

مرد احوال وقتی سکوت حاکم را دید که چیزی از او نمی پرسد و جوابی نمی دهد، فکر کرد که حاکم دارد فکر می کند و در قبول تقاضای او تردید دارد. با خود گفت: «بگذار فرصت را غنیمت بشمارم و با شیرین زبانی حاکم را وادار کنم که زودتر تصمیم بگیرد و محبت را زیاد کند.»

آدم های جاهل

اولی به رگ غیرتش برخورد و به تازه رسیده گفت: «اصلا تو کی هستی و چه می گویی؟» تازه رسیده گفت: «عجب آدم های جاهلی هستند! من می خواهم شما را آشتی بدهم، آن وقت شما با من یکی به دو میکنید؟» دست اولی را هم گرفت و تاب داد.

نامه

مکتب دار گفت: «من حالا باید به درس این ها برسم اگر مکتب تعطیل بود یک چیزی ، ولی خوب حالا درستش میکنم.» مکتب دار یکی از بچه مکتبی ها را صدا زد و گفت: «آی جواد، برو آن گوشه بنشین و ببین حسنعلی چه می خواهد برایش بنویس.»